

نامه عماد بهاور در تشریح پنجشنبه سیاه اوین

احساس می‌کنم که درد تمام بدنم را فراگرفته است. تابحال طعم باتون را نچشیده بودم. من را فردای روز انتخابات ۸۸ گرفتند و هیچ امکانش را نداشتم که در تظاهرات در کنار مردم باشم. وقتی هفت - هشت نفر آدم با وزن بالای صد کیلو بر سرت می‌ریزند و با سیلی و مشت و لگد و باتون به جانت می‌افتند، پس از چند دقیقه دیگر چیزی احساس نمی‌کنی، حتی متوجه نمی‌شوی جایی از بدنت شکسته است یا نه؛ یا زخمی و خونی شده‌ای یا نه. تنها ساعتی پس از ضرب و شتم به خودت می‌آیی و به صرافت می‌افتی که جای جای بدنت را چک کنی و ببینی چه بر سرت آمده است.

به جز سربازها چندین لباس شخصی هم بودند که بچه‌ها را می‌زدند: یک صدویست کیلویی، چاق با پیراهن سفید روی شلوار و یقه آخوندی و ریش نسبتاً بلند؛ یک صدوسی کیلویی، هیکلی و ورزیده، کمی بلندقدتر، با گوش‌های شکسته و پیراهن سفید و صورتی؛ یک صد و چهل کیلویی با قدی حدود دو متر، با عینک دودی و ماسک بر صورت و با کت و شلوار؛ بقیه هم تعدادی صد کیلویی که همه بدن کار بودند و شلوار جین تنگ و کفش ورزشی به پا داشتند.

من طبقه بالا بودم و از پایین خبر نداشتم؛ فقط صدای بچه‌ها را می‌شنیدم که هر لحظه شدیدتر می‌شد. به سمت در ورودی بند رفتم تا ببینم چه خبر است.

دیدم حاج آقا داد زد که بزیدشان. سی - چهل سرباز باتون به دست و چند لباس شخصی به پایین پله‌ها هجوم بردند. آنجا بود که برای اولین بار صد و بیست کیلویی را دیدم؛ با عصبانیت کت‌اش را کند. باتون را دور سرش می‌چرخاند، عریده می‌زد و ناسزا می‌گفت. یک لحظه صحنه‌های فیلم‌های سال ۸۸ در جلوی چشمانم مجسم شد. همین‌ها بودند که مردم را در خیابان‌ها لت و پار کردند. نمی‌توانستم فقط تماشاگر کتک خوردن بچه‌ها باشم. ساعت مچی‌ام را باز کردم و بر زمین انداختم. به سمت حاج آقا و همراهانش رفتم و فریاد زدم: "چرا می‌زنید؟"

"چرا می‌زنید" اینگونه تفسیر شد که "چرا من را نمی‌زنید" و ناگهان چند نفر بر سرم ریختند و با چک و لگد به آن طرف بند بردند. حاجی روبرویم ایستاد و پرسید تو کی هستی؟ گفتم: "عماد بهاور از ستاد مهندس موسوی". صد و بیست کیلویی با مشت به صورتم کوبید. شروع کردند به فحاشی و ناسزا گفتن به مهندس. حاجی گفت که

موسوی و زنش از ترس رفته اند توی سوراخ قایم شده اند!! صد و سی کیلویی داد زد: “بشین! تکان نخوردم. زیر رگباری از مشت و لگد و باتون روی زمین افتادم. دوباره بلند شدم و با فاصله کمی چشم در چشم توی صورت حاجی ایستادم. صد و بیست کیلویی داد زد: “سرت را بیانداز پایین! توی چشم نگاه نکن!” تکان نخوردم. صد و سی کیلویی دستانش را از بین پاهایم حلقه کرد، بلندم کرد و به زمین کوبید. بازهم مشت و لگد و باتون بر سرم بارید. دوباره بلند شدم، توی صورت حاجی ایستادم و گفتم: “ما پنج سال است که ایستاده ایم...”

هرچه می گذشت سربازان بیشتری را به طبقه پایین می فرستادند. شاید حدود دویست سرباز آورده بودند. یکی از فرماندهان فریاد زد سربازهایی که نمی خواهند بزنند پایین نروند. تعداد زیادی از آنها بالا ماندند. بچه ها را تک تک به طبقه بالا و به آن طرف بند می آوردند. همه را از پشت دستبند زده بودند. سر و صورت برخی خونی بود و به زحمت راه می رفتند. بعضی را هم درحالی که چهاردست و پایشان را گرفته بودند افقی آوردند. آنقدر کتک خورده بودند که نای راه رفتن نداشتند. از لابلای سربازان توانستم سه تن از آنها را تشخیص دهم: خلقتی، ابراهیم زاده و فولادوند. مجموعاً حدود سی نفر می شدند.

به همه چشم بند زدند. برای من هم دستبند و چشم بند آوردند. کمی مقاومت و بگو مگو کردم، اما فایده ای نداشت و حالی هم باقی نمانده بود. همه را در راهروی ورودی بند ۳۵۰ به صف کردند، همراه با دستبند و چشم بند و رو به دیوار. برخی ناله می کردند. دوباره شروع کردند از پشت و بسیار محکم با باتون بر کول و کتف بچه ها کوبیدن. صدای ناله ها بیشتر شد. در فاصله در اصلی بند تا مینی بوس تونلی درست کردند و همه را از میان تونل زیر مشت و لگد به سمت مینی بوس بردند و سوار بر آن کردند. در طول مسیر و در کف مینی بوس خون ریخته بود.

در مینی بوس همه با صدای بلند اسمشان را می گفتند: محمد داوری، غلامرضا خسروی، محمد صدیق کبودوند، مهرداد آهنخواه، مجید اسدی، سهیل عربی...

ظاهراً کسی وساطت کرده بود که من را صدا زدند و از مینی بوس پیاده کردند. بقبه را بردند. حاجی در بین افرادش و جلوی من سخنرانی غرایبی علیه فتنه و میرحسین سر داد و از اقتدار نظام گفت. سعی کرد به من بفهماند که لطف بزرگی در حقم کرده است و در صورت تکرار سرنوشت تلخی در انتظارم خواهد بود. چند جمله ای آرام در گوشش گفتم و به داخل بند رفتم. بند همچنان ملتهب بود.

صد و سی کیلویی برایم یک لیوان آب یخ آورد. رییس حفاظت دستور داد من را به بهداری زندان ببرند و بستری کنند. اسماعیل برزگری را پیش از من به بهداری برده بودند. دنده هایش شکسته بود. امید بهروزی را بعداً با لباس خونی آوردند؛ شیشه شکسته و مچ دستش را پاره کرده بود. کامیار ثابتی هم دچار ناراحتی قلبی شده بود.

شنیدم که چندتایی موبایل و دستگاه پخش موسیقی "کشف کرده اند!" پنج سالی می شود که تلفن های بند قطع شده است. همه این "عملیات اقتدار آمیز" فقط به خاطر این بود که عده ای می خواستند صدای خانواده خود را بشنوند یا دمی با آوای موسیقی آرام گیرند. در ۳۵۰ چیزی جز عشق و موسیقی قاچاق نمی شود.

بدنم درد می کند. منظورم درد کبودی های مچ دست نیست که حاصل دستبند فلزی بود، و نه درد گوش چپ که نتیجه سیلی های محکم بود، و نه درد گردن که به دلیل مشت هایی بود که به سر و کله ام می زدند، و نه درد زخم های زبانم که زیر کتک لای دندانهایم قرار گرفته بود، و نه درد کبودی های پشتم که اثر باتون های پلاستیکی بود، و نه درد کمر و زانو که با لگد ضرب دیده بود.

این دردها هیچکدام اهمیت چندانی ندارند و به زودی بهبود می یابند. درد از جای دیگری است. سالها زندان باعث شده بود که درد زخم های ۸۸ را فراموش کنیم. یادمان رفته بود درد و رنجی را که مادران و پدران عزادار تحمل کردند. درد جان دادن ندا و سهراب و علی و ترانه و دیگر شهدا را فراموش کرده بودیم. یادمان رفته بود درد گلوله و باتون و چماق و قمه و پنجه بوکس لباس شخصی ها را که نصیب مردم شده بود. عملیات اقتدار ۲۸ فروردین در بند ۳۵۰ همه آن صحنه ها را به یادمان آورد و دردش را دوباره به جانمان انداخت.

روحانی که آمد گفتیم اگر از درد و رنج مردم کاسته و شرایط بهتر شود، ما نیز چشم بر آنچه بر سرمان رفته است می بندیم. برخی از مادران عزادار نیز گفتند که آماده بخشش اند. حادثه خون بار ۲۸ فروردین اما نشان داد که کینه های دلهای سیاهشان از محبت و بخشش سبزه افزون است. کاش این جمله را نیز در گوش حاج آقا می گفتم: "ما می خواستیم بگذریم، یادتان باشد، خودتان نخواستید..."

فروردین ماه ۱۳۹۳- زندان اوین بند ۳۵۰